

فصل یازدهم : جشن تولد به یاد ماندنی

سکوت فضای اطراف پناهگاه با صدای چندین آپارات شکسته شد هری دست در دست کریستینا به طرف خانه حرکت می کرد و بقیه نیز او را دنبال میکردند جلوی در خانه که رسیدند کریستینا نیز مانند اولین روزی که هری به اینجا آمده بود محو اطراف شده بود چارلی جلو آمد و در زد . اندکی بعد هری صدای خانم ویزلی را شنید .

مالی : کی هستی ؟؟؟ خودت رو معرفی کن

چارلی : ما هستیم مامان هری و دوستش رو آوردیم

مالی : متاسفم عزیزم ... ولی باید سوال کنم تو چه غذایی رو بیشتر از همه دوست داری ؟؟؟

چارلی : هر چیزی که مامان درست کنه

مالی : درسته خیلی خب حالا میتونید بیان داخل

در باز شد و مالی ویزلی در چهارچوب در پدیدار شد ابتدا به سرعت هری را در آغوش گرفت و بوسید و سپس رو به کریستینا کرد

مالی : و شما باید کریستینا باشید درست نمیگیم ???

کریستینا : بله خانم ویزلی

مالی : خوش اومدی عزیزم اینجا رو خونه ی خودت بدون پس چرا معطلین بیاین داخل دیگه

همه یکی یکی داخل شدند کریستینا که از آغوش خانم ویزلی رها شده بود پشت سر هری وارد خانه شد با ورودش به خانه و دیدن اطراف توجهش بیشتر جلب محیط جادویی خانه میشد

آرتور : بچه ها کجان مالی ??? تعجب میکنم که اینجا نمیینمشون

مالی : همه توی آشپزخونه نشستن ... تازه دارن صبحونشون رو تموم میکنن .
بهتره ما هم بریم اونجا

هری سری تکان داد و دست کریستینا را کشید و به طرف آشپزخانه هدایت کرد با ورود آنها به آشپزخانه سرها به طرف آنها برگشت ... رون ، جینی و هرمیون با دیدن آنها لبخند زدند و بایشان دست تکان دادند اما فرد و جرج که یکی از معدود روزهایی بود که خانه بودند همان طور در حالی که دستانشان بین زمین و هوا معلق بود با دهانی باز به کریستینا خیره شده بودند .
وقتی که صدای خنده ی دیگران آن دو را به خود آورد خودشان نیز شروع

به خندیدن کردند و در این بین کریستینا علاوه بر لبخندی که بر لب داشت
گونه هایش نیز به شدت سرخ شده بود

فرد : معذرت میخوام خانم محترم شما باید کریستینا باشید

کریستینا : بله از ملاقات با شما خووقتم آقای ویزلی ... و همچنین شما ...

جرج : جرج کریستینا و اینم برادرم فرد امیدوارم از اینکه شما رو با
اسم کوچیک صدا میزنم ناراحت شده باشید ... همین طور تو هری

هری : راحت باشید بچه ها ... نه من و نه کریستینا ناراحت نمیشیم البته تا
وقتی که سعی نکنین با اون وسایل مسخره بلایی سر اون بیارین تینا
توصیه میکنم به وسائل عجیب و غریبی که این دو تا دارن و یا ساختن کار
نداشته باشی عواقبش به عهده ی خودت خواهد بود

مالی : و اگه من هر کدوم از اون وسایل مسخره رو توی این خونه بینم
بهرتره بشینی عزیزم چی میخوری؟؟ تخم مرغ با سوسیس یا

کریستینا : متشکرم خانم ویزلی من صبحانه خوردم لازم نیست به
زحمت بیفتید ...

مالی : اوه عزیزم مثل اینکه تو بر خلاف بچه ها سحر خیز هستی ... چیزی

که من آرزو داشتم این بچه ها هم بودن به هر حال اگه چیزی خواستی
حتما بهم بگو

کریستینا : بله خانم ویزلی متشکرم

کریستینا این حرف را در حالی زد که به جای هری بر روی یک صندلی در گوشه ی آشپزخانه مینشست و هری به طرف میز صبحانه میرفت . همین که هری پشت میز نشست فلور در حالی که با یک دست موهایش را گرفته بود و با دست دیگر داشت گیره ای را به آنها میبست وارد آشپزخانه شد از جایی که او وارد شده بود و با حالتی که داشت کریستینا را ندید اما در عوض کریستینا که او را دیده بود از شدت هیجان از روی صندلی بلند شد اما صدایی از او خارج نشد

فلور : صبح همگی بخیر ... اوه ، سلام هری . بچه ها گفته بودن که با دوست
دخترت به اینجا میای ؟؟؟ پس چرا با خودت نیاوردیش ؟؟؟

اما به جای شنیدن پاسخ همه ی کسانی که بر روی میز نشسته بودند به جایی پشت سر او خیره شده بودند . در همین زمان صدای کسی را شنید که نام او را بر زبان آورد . در حالی که هنوز دستانش بالای سرش بود و سعی میکرد گیره را به موهایش ببندد با حیرت تمام چرخید و با دیدن فردی که در گوشه ی آشپزخانه بود گیره از دستش بر روی زمین افتاد لحظه ای بعد

با تمام قوا نام دوست قدیمیش را جیغ کشید و لحظه ای بعد به طور حیرت آوری دوستش را در آغوش گرفته بود

بیل که تازه وارد شده بود و صحنه های آخر را میدید با تعجب به همسرش نگاه میکرد همین طور بقیه اما تنها هری بود که لبخند میزد

بعد از اینکه گفتگوی کوتاه و دوستانه ی آن دو تمام شد ، فلور به سرعت به سمت هری برگشت و گفت :

فلور : هری چرا زودتر به من نگفتی که دوست دخترت کریستینا هست . باید زودتر از اینها به اینجا میاوردیش

هری : متاسفم فلور من تازه همین دیروز فهمیدم که اون تو رو میشناسه و در واقع یکی از بهترین دوستانه به هر حال اون الان اینجاست

بیل : فلور ... عزیزم تو دوست دختر هری رو میشناسی ???

فلور در حالی که کریستینا را با خود میبرد تا با بیل آشنایش کند رو به او گفت :

فلور : اوه بیل . کریستینا و من چهار سال با هم هم اتاقی بودیم اون بهترین دوست من بود . با اینکه سه سال از من کوچیکتره ولی ما بهترین دوستان هم

بودیم ... اون بعد از من توی بوباتون بهترین بود شاید اگه هم سن من بود
حتی از من هم بهتر بود

کریستینا بعد از احوالپرسی با بیل در جواب حرف فلور گفت :

کریستینا : اوه فلور داره بزرگش میکنه ولی حق با اونه ... ما بهترین
دوستان هم بودیم

بیل : صبر کن بینم پس کریستینا همون کریستینایی هست که اون اوائل
همیشه در موردش حرف میزدی ??? درسته ??? خودشه ???

فلور : البته فکر میکنی چه کس دیگه ای میتونست باشه ???

بیل : خب راستش یه خورده عجیب به نظر میرسه

هری : در این یه مورد من با بیل موافقم خودم هم وقتی که فهمیدم خیلی
تعجب کردم نبودین تا بینین ممکن بود سرم رو از دست بدم

هرمیون : اوه ... بسه دیگه هری . فکر نمیکنم دوستی فلور و کریستینا عجیب
باشه هر چی نباشه اونا هر دو توی بوباتون بودن به هر حال من فکر
نمیکنم چیزی باشه که بخوای در موردش شوخی بکنی ...

هری : من اصلا شوخی نمیکنم هر میون اگه جیغی که سر من کشید رو میدیدی الان نمیگفتی که دارم شوخی میکنم

و بعد برای گرفتن تائید به کریستینا خیره شد او نیز در دفاع از دوست پسرش گفت :

کریستینا : خب هر میون ... باید بگم هری راست میگه .. بیچاره خیلی تعجب کرده بود

در همین زمان شعله ی شومینه به رنگ سبز درآمد و سر یک نفر از درون آن خارج شد کینگزلی با نگاهش آشپزخانه را جستجو کرد و برای لحظاتی بر روی هری ثابت ماند . سپس به همه سلام کرد و با من من شروع کرد :

کینگزلی : خب راستش یه خبر دارم چه جوری بگم ... هری امیدوارم ناراحت نشی ولی

آرتور : چی شده کینگزلی ؟؟؟ اتفاق بدی افتاده؟؟ برای خانواده ی

کینگزلی : نه آرتور ... نه ... از اونا محافظت میشه راستش در مورد گرمولده هری ... خونه ی سیریوس دیگه به اونجا دسترسی نداریم . مثل اینکه رازدارش عوض شده

هری : خوبه اینجوری لا اقل دیگه اون ماندانا گاس احمق نمیتونه سرش
رو بندازه پایین و بره و اونجا و هر غلطی دلش خواست بکنه و هر چی که
خواست بدزده

هرمیون : خدای من هری هیچ معلوم هست چی داری میگی؟؟ اونجا
خونه ی سیریوسه ... یعنی مال تو اونجا پایگاه محفل بوده ... میدونی این
یعنی چی؟؟ از اون گذشته میدونی معنی این اتفاق چیه؟؟

رون : یعنی اینکه اسنیپ کار اسنیپه اون خائن پست فطرت تنها کسی
بود که راز اونجا رو داشت ... میدونستم که بلاخره کار خودش رو میکنه ...
لعتی حتما تا حالا اونو داده به لسترنج

هری : گریمولد با تمام وسایلش و تمام اطلاعاتی که محفل اونجا داره امنه .
بلاتریکس توی خوابش هم دستش به اونجا نمیرسه مطمئن باشید

همه به جز کریستینا با تعجب به هری نگاه می کردند که با بی خیال مشغول
خوردن صبحانه بود اینجا کریستینا بود که وارد عمل شد

کریستینا : فکر کنم باید توضیح بدی هری واقعا لازمه

هری : نه هنوز وقتش نیست

نمیخواستم چون یه نفر دیگه بخاطر رازدار خونه ی من بودن به خطر بیفته .

هرمیون : اما این غیر ممکنه تو نمیتونستی جادوی رازداری رو انجام داده باشی غیر ممکنه کسی به سن تو

هری : چرا غیر ممکنه؟؟؟ من همه چیز در مورد طلسم رازداری رو خوندم و میدونم ... چرا نباید بتونم انجامش بدم؟؟؟

هرمیون : چون اگه تو اینکار رو کرده بودی تا حالا مرده بودی اگه در مورد این جادو خونده باشی باید بدونی که این جادو از انرژی جادوگر و از جادوی درونش تغذیه میکنه موارد بسیار نادری توی تاریخ بوده که افراد زیر سی سال تونستن این جادو رو انجام بدن و زنده بمونن حتی با وجود اینکه این کار رو انجام دادن زودترین زمانی که تونستن روی پاشون بایستن حداقل یک هفته بوده

هری : مسلما حق با توه ... اما این مال وقتی که از اون روش مسخره استفاده کنی ولی من از این روش معمول استفاده نکردم

چارلی : یه روش دیگه؟؟؟ غیر ممکنه

ریموس : نه جادوی رازداری به روش های متفاوتی انجام میشه گاهی وقتها حتی با یه وسیله اما این روش ها حتی به تعداد انگشت های دو

دست هم نمی رسه و حداقل هفت مورد از اون روش ها عواقبی رو به دنبال
داره که هرمیون گفت کتاب یا کتابهایی که از فلوریش و بلاتر خریدی
.... درست نمیگم هری؟؟؟ از همون وقت میخواستی این کار رو بکنی

هری پاسخ داد اما مخاطب اول او کریستینا بود نه ریموس

هری : بهت گفته بودم الان وقتش نیست .تو من رو توی این دردسر انداختی
کریستینا بله ریموس میشه گفت حق با توئه

هرمیون : من سردر نمیارم یعنی اون واقعا؟؟؟؟ آخه چه جوری؟؟؟

ریموس : منم هنوز نفهمیدم مگه اینکه خودش توضیح بده

هری : گوش کنین تو به قدرت جادویی من شک داری ریموس؟؟؟ تو
خودت شخصا دیدی که من وقتی که فقط سیزده سال داشتم تونستم یه
پاترانوس جسمانی درست کنم و همه این رو فوق العاده میدونن حالا
امروز من یه کار فوق العاده ی دیگه انجام دادم فقط همین خواهش
میکنم تمومش کنین نمیتونم چیز بیشتری در موردش بگم

چند ثانیه سکوت نگاههای متعجب ، نگران و نگاه پر از شک و تردید
هرمیون ... و این آرتور بود که سکوت را شکست

آرتور : بسیار خوب هری . آگه این طوره که تو میگی پس مشکل دیگه ای وجود نداره اما انتظار نداشته باش به همین راحتی از کنار این موضوع بگذریم ... امیدوارم ناراحت نشی ولی ما حتما باید در این مورد با ابرفورت صحبت کنیم

هری : هر طور که مایلید ... از نظر من اشکالی نداره . متشکرم خانم ویزلی . خیلی خوشمزه بود خب بچه ها کی با یه دست کوئیدیچ موافقه؟؟؟

بیل : من هستم ولی باید صبر کنین تا منم صبحانه بخورم

ابرفورت : متاسفانه وقت زیادی نداریم ... همین طوری هم خیلی وقت تلف کردیم اطلاعاتی که لازم داشتم دیر به دستم رسید متاسفانه باید بگم امشب از هیچ خانمی استفاده نمیکنیم پس لازم نیست خبرشون کنین فقط اعضایی گفتم به اضافه ی هری و برایان تا ده دقیقه ی دیگه منتظرتون هستم ریموس ... تو مسئول مستقیم هری و برایان هستی بعدا میبینمت

سپس پیرمرد در پیچشی نرم ناپدید شد و ریموس با افکاری مغشوش و مضطرب تنها گذاشت . نمیدانست چرا ابرفورت اسرار دارد که هری و برایان نیز آنجا باشند این دیوانگی بود اما دستور دستور بود یادش آمد

که آلبوس نیز اغلب اینچنین دستورات عجیب و غریبی میداد ... و آنها هیچ وقت به تصمیمات او شک نکرده بودند . ابرفورث برادر همان آلبوس بود . آهی کشید و به داخل رفت پنج دقیقه ی بعد وضع پناهگاه به کلی تغییر کرده بود افراد عصبانی و معترض به تصمیمات رئیس محفل کم نبودند اما با این حال همه چیز طبق دستور انجام شد پنج دقیقه بعد گروه سی نفره به پریوت درایو منتقل شدند ... همگی در منزل آرابلا فیگک جمع شده بودند ... ابرفورث به محض دیدن هری خودش را به او رساند

ابرفورث : باورنکردنیه هری امشب بعد از حمله حتما باید با هم صحبت کنیم شاید هم لازم بشه بریم هاگوارتز ... مشورت با آلبوس خیلی بهتره . اگه حدسی که زدم درست باشه

- فکر کنم وقتشه اونا رسیدن

این جمله تنها یک معنی داشت حضور مرگخواران و لرد سیاه در پریوت درایو ... گروه به حالت آماده باش درآمد . از پشت پنجره های خانه ی خانم فیگک تعدادی به بیرون نگاه میکردند مستقیما به سمت خانه ی شماره ی چهار ... تمام طول روز را افراد به آماده سازی محل گذرانده بودند تمام خانه های آن خیابان طلسم شده بودند تا هیچ چیزی از اتفاقاتی که قرار بود آن شب اتفاق بیفتد را احساس نکنند و متوجه چیزی نشوند فوکس بر

روی شانه ی هری نشسته بود آماده برای نجات جان او در صورت بروز خطری که او را تهدید کند برایان نیز موظف بود از او جدا نشود آن دو نیز پشت پنجره ای رفتند تا ماجرا را تماشا کنند ... خبر آمدن مرگخواران گفتگوی هری و ابرفورت را قطع کرده بود و هری از آن خوشحال بود نیدانست چرا ولی دلش نمیخواست در رابطه با تواناییهایش با کسی صحبت کند احساسی به او میگفت باید هر چه دارد را مخفی نگه دارد اما صحنه هایی که میدید او را از دنبال کردن افکارش متوقف کرد . در راس مرگخواران و لدمورت پیچیده در شنلی سیاه رنگ به سمت خانه ی شماره چهار حرکت میکرد هری شمارش معکوس را شروع کرده بود ولی چیزی درونش میگفت این کار بیهوده است و درونش چه خوب پیش بینی کرده بود و لدمورت درست مقابل مدخل ورودی باغچه ی خانه متوقف شد آری او وجود موانع را حس کرده بود مسخره بود اگر او به مانع جادویی مقابلش برخورد میکرد و به زمین می افتاد اما این اتفاق هرگز رخ نداد زیرا او لرد و لدمورت بود نه یک جادوگر بی خرد او و لدمورت بود . تعداد زیادی از دیدن مکث و لدمورت حیرت کرده بودند . چه از محفلی ها و چه مرگخواران

ابرفورت : میبینی برایان . بهت گفته بودم اون یه جادوگر بزرگه به خوبی موانع جادویی رو حس کرده اما با این حال بعید میدونم بتونه از اونارد بشه ولی با این حال میفهمه

او درست حدس میزد . کمی بعد و لدمورت دست به کار شد . لحظه به لحظه

صورتش بیشتر در هم میرفت به ناگهان موج عظیمی از جادو را به سمت دیواره فرستاد دیواره چنان صدایی داد که مطمئنا تا چندین خیابان آن طرف تر صدایش میرسید ... و ابرفورث خوشحال بود که از قبل فکر اینجا را کرده بود حتی زمین نیز برای یک لحظه به لرزه درآمده بود اما با این حال باز هم ذره ای از محافظ ها کاسته نشده بود هری سعی در تمرکز کرد . میخواست بداند در آنجا چه میگذرد بنابراین ذهنش را متمرکز کرد

اسنیپ : مشکلی پیش اومده ارباب ؟؟؟؟

ولدمورت : غیر ممکنه امکان نداره به هیچ وجه

بلا تریکس : سرورم آیا

ولدمورت نعره زد : خفه شو لسترنج

در همین زمان ابرفورث دستی به پشت هری زد و بعد او و برایان را به سمت خروجی راهنمایی کرد هری بلافاصله متوجه شد که ولدمورت حضور آنها را احساس کرده است هری از قدرت جادویی او در شگفت بود

بعد از چیزی حدود هفت تا ده ثانیه مرگخواران از حضور محفلی ها در آنجا با خبر شدند در راس گروه سی نفره دو نوجوان حضور داشتند و درست پشت سر آنها پیرمردی آشنا و خطرناک به سوی آنها قدم برمیداشت

فاصله ی احتیاطی حفظ شده بود و دو گروه جانب احتیاط را رعایت کرده بودند و لدمورت مستقیماً به هری نگاه میکرد از همان آغاز ورود آنها به خیابان و وقتی که سرانجام آن ها متوقف شده بودند او نگاهش را متوجه ابرفورث کرده بود بدون هیچ مقدمه ای و لدمورت بود که شروع کرد ...

ولدمورت : فکر نمی کردم هرگز به اینجا برگردی اما حالا میبینم که مسئولیت برادرت رو هم به عهده گرفتی

ابرفورث : به خاطره توئه تام این تو بودی که مجبورم کردی برگردم

برای لحظه ای آن چشمان سرخ درخشید اما به سرعت به حالت عادی خود بازگشت

ولدمورت : میدونی که دیگه من رو به این اسم صدا نمیزنن ابرفورث

پس چرا سعی میکنی من رو تحریک کنی ???

ابرفورث : مثل اینکه علاوه بر انسانیت ادب رو هم از دست دادی تام یه شاگرد در برابر استادش همیشه شاگرد خواهد بود توقع داری منم مثل این کودکان های بی عرضه ای که دورت رو گرفتن از تو بترسم ???

ولدمورت : نمیترسی ابرفورث ??? تو از من نمیترسی ???

ابرفورث : باید بترسم تام ؟؟؟؟ به جز صورت عوضی و زشتی که داری من چیز دیگه ای برای ترسیدن نمیینم اما حتی این صورت تو هم من رو به وحشت نمیندازه تام

ولدمورت : اما تو باید بررسی ابرفورث ... از جادوی من از قدرت من برادرت هیچ وقت جرئت نداشت

ابرفورث : کافیه ... مزخرفات به خورد من نده تام ... تو هیچ وقت از آلبوس بهتر نبودی تو همیشه ازش ترسیدی ... همیشه آرزوی رسیدن به اون رو داشتی تو حتی خودت نتونستی بکشیش ضمنا ... من برادرم نیستم تام تو این رو بهتر از هر کسی میدونی روش های ما دو نفر کاملا با هم فرق داشت تو که بهتر میدونی من چه کارهایی میتونم بکنم

ولدمورت : اوه آره ... اما حالا دیگه من اون شاگردی نیستم که تو داشتی ... تو باید خوب بدونی

ابرفورث : حق با توئه ... اما تو تنها کسی نیستی که تغییر کردی تام ... اینجا خیلی ها هستن که عوض شدن اما یه نفر هست که بیشتر از همه تغییر کرده کسی که خوب میشناسیش ... کسی که به خاطر تو تغییر کرده

ولدمورت : اوه پاتر کوچولو برام اهمیت نداره ابرفورث ... چون امشب برای همیشه از شرش خلاص میشم

اما اینبار هری بود که پیش دستی کرد و با شجاعتی خاص و صدایی محکم گفت :

هری : من جای تو بودم خیلی مطمئنم نبودم ریدل فکر میکنم تو هنوز
یه مشکل کوچولو با من داشته باشی مگه اینکه برای مشکل فکری
کرده باشی

هری این حرف را در حالی زد که چوبش را بیرون کشیده بود و با آن بازی
میکرد

ولدمورت : هری هری اگه بچه ی باهوش و یا ممتازی بود حتما به
خاطر مرگت تاسف میخوردم اما در حال حاضر هرگز از مرگت متاثر
نمیشم هیچ وقت به مغز کوچیک تو یا اطرافیان احمقت نرسید که چرا
من اولیوندر پیر رو دزدیدم؟؟ اون پیرمرد کارش رو خیلی خوب انجام داد .
اون این چوبدستی جدید رو برام درست کرد روی خودش که خیلی
عالی جواب داد حالا نوبت امتحانش روی توئه

آخرین کلمه مساوی بود به پرتاب اخگری زرد رنگ به سمت هری ... برای
لحظه ای خیلی ها شکه شدند اما اولین کسی که واکنش نشان داد خود
هری بود با تکانی به چوبش اخگر زرد رنگ دفع شد هیچ کس حتی
ولدمورت هم انتظار این را نداشت ... همه فکر میکردند ابرفورت از او دفاع
خواهد کرد اما هری آنچنان سریع بود که حتی ابرفورت فرصت نکرده بود

چوبش را بیرون بکشد از آن گذشته طلسم ولدمورت حتی نیمی از مسیر بین او و هری را نیز طی نکرده بود همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند هری در چشمان قرمز رنگ ولدمورت خیره شده بود کاری که کمتر کسی جرئت انجام آن را داشت اما او منتظر بود منتظر کوچکترین نشانه ای از انجام طلسم دیگر ... و چه کار درستی نیز انجام داده بود ... زیرا طلسمی که ولدمورت با سرعتی حیرت آور اجرا کرده بود را هری قبل از اجرای آن میدانست که چه خواهد بود ... طلسم سبز رنگی که طلسم مرگ نام داشت طلسم اینبار بر خلاف دفعه ی قبل فاصله را کاملاً طی کرد ، اما اینبار از قبل مانعی بر سر راه آن قرار گرفته بود سپری جادویی که تا کنون هیچ کس نظیرش را ندیده بود صداهایی که ایجاد شد حاکی از حیرت بسیار افراد بود ابرفورث با دیدن این صحنه ها هر لحظه ایمانش نسبت به قدرت هری بیشتر و بیشتر میشد ... حتی فکر میکرد که لازم نیست نگران هری باشد اما در حقیقت میدانست که تمام اینها مسائلی جزئی بود . شاید تنها نکته ای که مورد نظر افراد بسیاری قرار گرفته بود نحوه ی مقابله با طلسم مرگ بود ... سپر جادویی که تا کنون کسی نظیرش را ندیده بود . شاگرد او میراثی قدیمی را در سینه داشت و حالا ولدمورت هم این را می دانست لااقل در نظر او این چیزی بود که او اطلاعی درباره اش نداشت پس باید محتاط می بود با اینکه میشد در برابر طلسم مرگ ایستاد اما کاری که هری کرده بود هیچ کدام از روشهایی نبود که شناخته شده بود ذهن ولدمورت بیش از همیشه در حال بررسی و نتیجه گیری بود . توضیحی منطقی تر از اینکه این باید زیر سر آلبوس دامبلدور باشد ، وجود نداشت بنابراین از حالت حمله خارج شد راست ایستاد و با

لبخند کریهی که بر صورت داشت گفت :

ولدمورت : عالی بود پاتر عالی اعتراف میکنم که انتظارش رو نداشتم در صورتی که باید میداشتم ظاهرا دامبلدور آخرین ترفندهایی رو که توی آستینش داشته برای تو گذاشته اما اگه فکر کرده که با این کار تو جون سالم به در میبری واقعا احمق بوده

ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد دو چوبدستی همزمان بالا آمد و از هر کدام طلسمی خارج شد ... اما این بار نه به طور همزمان چوبدستی اول طلسمی مرگبار بود که هدفش سینه ی لرد ولدمورت و اما دومی ... طلسم دوم بدون هرگونه آوایی اجرا شد اما ماهیتش هر چیزی به جز یک طلسم بود با اینکه بسیار شبیه یک دسته چاقو بود اما ماهیت جسمی نداشت. بیشتر به یک تصور شبیه بود . اما با این حال آنها به سرعت به سمت ولدمورت در حرکت بودند و با همان سرعت که آنها به سمت او میرفتند ، طلسم کننده ی دوم بر روی زمین سقوط کرد ولدمورت به راحتی طلسم اولی را که از آن برایشان بود دفع کرد اما جادوی دومی را که هری اجرا کرده بود او را به وحشت انداخت سال ها بود که دیگر کسی این چنین جادوهایی را اجرا نمیکرد اما او با آنها آشنایی داشت جادوی تجسمی جادو شکل جسمانی به خود میگرفت اما چاقوهایی که به سمت او می آمد مانند یک توهم بودند یک سراب با این حال میدانست که انرژی جادویی در آن ها نهفته است بنابراین با سپری قوی مانعی در برابر آنها ایجاد کرد

اما در نهایت تعجب سپر در مقابل تمام آنها دوام نیاورد یکی دو تا از آنها از سپر رد شدند و با وجود سرعت و لدمورت به او برخورد کردند فریادی از سر درد کشید و به زمین سقوط کرد اما فوراً طلسم هایی را روی خود اجرا کرد سپس در حالی که با خشم کمک افرادی را رد میکرد دستور بازگشت را صادر کرد و خودش اول از همه غیب شد ... با شرایطی که داشت اگر در مقابل ابرفورت می ایستاد مطمئناً شکست میخورد از طرف دیگر هری او را غافلگیر کرده بود باید بیشتر مواظب می بود

از طرف دیگر محفلی ها با دهانی باز زخمی شدن و فرار لرد سیاه را نگاه میکردند و نگاهشان بین مکانی که تا چند لحظه پیش آنها ایستاده بودند و جایی که هری بر روی زمین افتاده بود در نوسان بود هری بیهوش بر روی زمین افتاده بود در همین زمان ققنوسی بر روی بدنش ظاهر شد و شروع به آواز خواندن کرد ابرفورت به سرعت خودش را به او رساند .

به شدت احساس خستگی میکرد گویی تمام روز را بدون وقفه کار کرده و حتی یک لقمه غذا و یا یک جرعه آب نیز نخورده است به زحمت و با بی میلی چشمانش را باز کرد محیط پیرامونش در ابتدا گنگ بود . اما با کمی فشار آوردن به ذهنش کم کم همه چیز در ذهنش تداعی شد ... نبرد شبانه در پریوت درایو و بعد هیچ احساس ضعفش با نشستن بر روی تخت افزایش یافت ، اما صحنه ای که بعد از آن دید باعث شد که آن را

نادیده بگیرد ... دختر موطلائی در حالی که بر روی مبلی نیمه راحت نشسته بود و کتابی باز در کنارش افتاده بود و گوشه‌ی ملافه‌ای از روی شانه هایش سرخورده بود، مثل یک فرشته به خواب رفته بود. لبخندی بر روی صورت مرد جوان نشست طبق عادت همیشگی دستش به سمت قسمتی در کنار تخت رفت دستش به جسمی برخورد کرد اما آن چوبدستیش نبود با لمس آن صورتش به طرف جسم برگشت با حیرت عینکش را دید ... و تازه متوجه شد که دارد بدون عینک نگاه میکند ... اما دیدش تار نبود برعکس به مانند همان زمانی که عینک بر چشم داشت خوب میدید .. و بعد نکته‌ی دیگری به خاطرش آمد ... توانایی جدیدی که امروز صبح به دست آورده بود ظاهراً آن بر قدرت بینایش تاثیر گذاشته بود کمی که با خود فکر کرد، دید بهتر است مثل قبل از عینک استفاده کند کسی چه میدانست شاید این نکته بعدها به نفع او تمام میشد عینک را به چشم زد و همان طور که انتظار داشت دیدش تغییر نکرد سپس چوب دستیش را برداشت طلسمی زرد رنگ او را مطمئن کرد که دختر به راحتی در خواب خواهد ماند ... سپس از تخت بیرون آمد و او را جای خود خواباند و رویش را درست پوشاند تا سردش نشود سپس سر و وضعش را مرتب کرد و لباس مناسبی پوشید از آنجا که ساعتش پنج صبح را نشان میداد آرام از اتاقش خارج شد ... مطمئن بود که در آشپزخانه‌ی ویزلی‌ها چیزی برای خوردن پیدا میشد ... به طبقه‌ی پایین و به آشپزخانه رفت با احتیاط کامل سعی کرد تا کمترین صدای ممکن را تولید کند نمیخواست که مزاحم خواب دیگران شود و با استفاده از یک طلسم سکوت از این امر اطمینان پیدا کرد ... بعد از خوردن به اندازه‌ای که لازم بود آرام آشپزخانه

را ترک کرد احساس خاصی داشت که نمیتوانست آن را توصیف کند .
بهتر دید کمی قدم بزند بنابراین از خانه خارج شد و شروع به قدم زدن
در اطراف خانه ی ویزلی ها کرد هنوز دو سه ساعتی به طلوع آفتاب
مانده بود و هوای نسبتا سردی می وزید ... با اینکه به سرما اهمیتی نمیداد اما
باد سردی که می وزید کم کم داشت استخوانهایش را به لرزه می انداخت .
در همین حال گرمای دلپذیری همراه با نشستن چیزی بر روی شانه اش تمام
وجودش را فرا گرفت هری شک نداشت که حتی اگر در قطب جنوب
بود باز هم احساس سرما نمیکرد با اینکه فوکس به طور ناگهانی بر روی
شانه اش ظاهر شده بود اما هری هیچ واکنش خاصی نشان نداد ... گویی از
قبل میدانست که او خواهد آمد اما وقتی که بعد از چند ثانیه قدم زدن
صدای ماورایی ققنوس در ذهنش پیچید نتوانست حیرت خود را پنهان کند .

فوکس : میدونم که حتی خودت هم نمیدونی چه احساسی داری . اما شاید
بتونی با یه نفر در موردش حرف بزنی ...

هری تا چند ثانیه فقط در جایش ایستاده بود اما سرانجام وقتی که دوباره
به راه افتاد در ذهنش پاسخ داد

هری : سلام فوکس خوشحالم که اومدی

فوکس : میدونم اما این اون جوابی نبود که من میخوام بشنوم

هری : آره برای اینکه هنوزم نمی دونم چه احساسی دارم یا حالا باید
چیکار کنم

فوکس : فقط بگو چی تو رو به خودش مشغول کرده

هری : هنوز نمیتونم بفهمم اونجا چه اتفاقی افتاد

فوکس : تو میدونی اما نه همه چیز رو میدونی که کاری رو انجام
دادی که هیچ وقت نه چیزی در موردش شنیدی ، نه دیدی و نه خوندی .
اما میدونی که به قدرت درونیت مربوطه به رسیدن به بلوغ

هری : حق با توه اما این من رو میترسونه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد
برای یه لحظه احساس کردم همه چیز داره از وجودم خارج میشه

فوکس : میتونم بهت توضیح بدم . اما ترجیح نمیدی از یه نفر دیگه بشنوی ؟
یکی مثل ابرفورت

هری : من میخوام بدونم فقط میخوام بدونم برام فرقی نمیکنه اگه
تو میدونی پس بهتره بهم بگی اگه چیزی بود که تو نمیتونستی بگی

فوکس : گوش کن هری من به اندازه ی قرن ها و سالها عمر کردم ... تو
و کسانی مثل دامبلدور که دوستان من بودن به خوبی از ویژگیهایی که دارم

و همینطور هوشم با خبرید . تو نوشته های دامبلدور رو خوندی . من میتونم پاسخ تمام سوالات باشم ... اما گاهی نباید همه چیز رو بدونی ... گاهی باید یه چیزی رو از یه نفر دیگه بشنوی این بسته به موقعیت و شرایط و حد و حدودی هست که تعیین شده من نمیتونم در این مورد برات بگم اما بدون هر وقت لازم باشه بهت کمک میکنم تو باید این رو درک کنی .

هری سرش را تکان داد و او را به ادامه ی سخنانش دعوت کرد

فوکس : کاری که تو کردی معروفه به جادوی تجسمی البته حالت خیلی ضعیفش بود تو تونستی به ولدمورت ضربه بزنی ... اما فقط به این خاطر بود که از تمام انرژی استفاده کردی همین نزدیک بود تو رو به کشتن بده اگه به دادت نرسیده بودم مرده بودی علتش هم خشم تو بود باید یاد بگیری خشمت رو و به دنبال اون انرژی و قدرتت رو کنترل کنی .. و گرنه خیلی زود نابود میشی

هری سر تکان داد و سپس پرسید :

هری : این رو فهمیدم حالا ممکنه بیشتر در مورد جادوی تجسمی توضیح بدی ??? هیچ وقت در موردش نشنیدم

فوکس : قبلا گفته بودم ... این جادو یه جادوی بسیار قدیمی و قدرتمنده فرض کن میخوای از یه مشت پر چند تا چاقو درست کنی و به سمت یه نفر

بفرستی . تو از جادوی تغییر شکل استفاده میکنی . یه جسم رو به جسم دیگه تبدیل میکنی یعنی همون پرها تبدیل به چاقو میشن و تو از اونا به نحوی که میخوای استفاده میکنی ... جادوی تجسمی دقیقا مثل اینه ... اما این جادو تغییر شکل نیست هیچ جسم اولیه ای برای تغییر شکل در کار نیست تو با انرژی جادویی سر و کار داری تو مستقیما انرژی رو تبدیل میکنی . همون کاری که دقیقا کردی تو انرژی رو به چاقو تبدیل کردی و به طرف دشمنت پرتاب کردی حتما متوجه شدی که اونها محو بودن به این خاطر بود که به اندازه ی کافی برای این کار قدرت و انرژی نداشتی . چاقوهایی که تو ظاهر کردی نتیجه یه تجسم ذهنی بود ... برای همین به این نوع جادو جادوی تجسمی گفته میشه نکته ی مهم دیگه اینه که اگه تو از تغییر شکل استفاده کرده بودی و لدمورت به راحتی اونا را بی اثر میکرد . اما چون چاقوهای تو از جنس انرژی جادویی بودن ، اون با مشکل بزرگی مواجه شد ... با اینکه تمام سعی خودش رو کرد اما خشم تو پیروز شد و به اون آسیب زد باید این رو هم بهت بگم اون با اینکه نمیتونه جادوی تجسمی انجام بده اما راه مقابله با اون رو بلده دلیل آسیب دیدنش یکی به خاطر شوکه شدنش بود و دیگه اینکه فکر نمیکرد تو با اون قدرت بهش حمله بکنی فکر میکنم اون چیزی رو که میخواستی فهمیدی

هری : آره اما چرا و لدمورت نمیتونه جادوی تجسمی انجام بده ??? یعنی حتی دامبلدور هم نمیتونست ???

فوکس : نه الان دقیقا ده قرنه که کسی نتونسته همچین جادویی رو انجام

بده . آخرین نفری که میتونست این کار رو انجام بده گودریگ گرایفیندور بود اونم به بهترین نحوی که ممکن بود

هری : اوه خیلی محشره اما

فوکس : کافیه هری . بهتره بقیه ی سوالات رو از ابرفورث پرسى ... میتونم به سوال جواب بدم اما ترجیح میدم ابرفورث اینکار رو بکنه ... چون در کنارش چیزهای دیگه ای هم هست که باید بهت توضیح بده بهتره اگه چیز خاصی بهت نگفت این نکته رو بهش یادآوری کنی ضمناً بهتره که به جز ابرفورث و برایان و کریستینا کس دیگه ای ندونه که ما با هم ارتباط داریم منظورم به این صورته

هری : باشه هر طور تو بخوای

فوکس : شاید بهتر باشه برگردی و چند ساعتی استراحت کنی به تجدید انرژی کمک میکنه علاوه بر اون بهتره وقتی افراد این خونه بیدار میشن تو داخل خونه باشی تا بیرون من دیگه باید برم

هری : حق با توئه بنابراین خدانگهدار فوکس

ققنوس به جای پاسخ آوازی کوتاه سرود و بعد ناپدید شد . هری درحالیکه احساس می کرد حالش بهتر شده است و تا حدی از سردرگمی خارج شده

است ، لبخندی زد و به طرف خانه به راه افتاد همیشه فکر میکرد که بعد از تولدش چگونه برای اولین بار با فوکس ارتباط برقرار خواهد کرد اما حالا او انحامش داده بود به ساده ترین نحوی که ممکن بود به همین خاطر لبخند میزد و اینگونه بود که متوجه شد نمیداند چند روز است که بیهوش بوده است آیا درگیری همین دیروز بود یا چند روز پیش ??? اما در این فکر بود که جشن تولدی به یادماندنی داشت یک رویارویی فوق العاده با ولدمورت و کشف نمای دیگری از قدرتش با خودش گفت :

هری : کی میدونه ??? شاید این حتی از اون شبی که برای اولین بار هاگرید رو دیدم هم شگفت انگیزتر بود ... به هر حال فکر نمیکنم هیچ وقت از یادم بره

سپس در حالیکه به بیست متری خانه رسیده بود ، نگاهی به کمدمی افتاد که سال قبل با دامبلدور درون آن صحبت کرده بود برای چند لحظه ایستاد و دوباره در حالی که استوار قدم بر میداشت به خانه برگشت مستقیما به آشپزخانه رفت ... ساعتی دیواری معروف خانم ویزلی نشان میداد که تا چند دقیقه ی دیگر سر و کله ی او پیدا خواهد شد بنابراین آرام در گوشه ای نشست و طلسم سکوتی بر روی آشپزخانه قرار داد بعد از این همه سال زندگی با ویزلی ها با روحيات آنها آشنا بود ... فریادی که خانم ویزلی پس از دیدن او در آشپزخانه میکشید مطمئنا تمام افراد خانه را بیدار میکرد و این چیزی نبود که او بخواهد برنامه ای داشت که باید انجام میداد

بنابراین همه چیز باید درست و مرتب انجام میگرفت . طبق پیش بینیش پس از چند دقیقه ی نه چندان طولانی صدای گامهای او را از بیرون شنید و چند ثانیه ی بعد خود او نیز در آشپزخانه ی محبوبش ظاهر شد از آنجا که در دیدرس او قرار نداشت او متوجه حضور هری نشد اما وقتی که چند متری جا به جا شد و چرخید و چشمانش به هری افتاد ، سرجایش خشکش زد و بعد همانطور که هری انتظار داشت با فریادی خودش را به هری رساند و او را در آغوش گرفت . هری نیز اجازه داد تا او خوب او را بررسی بررسی کند و از سلامتی او مطمئن شود سپس وقتی که ابراز نگرانی های او تمام شد رو به او گفت :

هری : خانم ویزلی من باید برم به دیدن ابرفورت حتما باید بینمش ... میخواستم اگه ممکنه وقتی بچه ها بلند شدن بهشون بگین متاسفم که بدون خبر رفتم بگین که نگران من نباشن و من حالم خوبه راستی کریستینا دیرتر از بقیه بیدار میشه برای اینکه راحت بخوابه بیهوشش کردم

مالی : تو واقعا مهربونی هری ... اما عزیزم تو هنوز کاملا خوب نشدی ... فکر نمیکنی بهتر باشه بمونی و استراحت کنی ??? می تونم به ابرفورت خبر بدم که خودش به دیدنت بیاد

هری : نه نه ... من واقعا حالم خوبه ... متشکرم خانم ویزلی ... فقط یه خورده گرسنه هستم ... اگه چیزی برای خوردن پیدا بشه خیلی عالیه

مالی : اوه حتما عزیزم . بایدم گرسنه باشی . الان سه روزه که غذای درست
و حسابی ای نخوردی بشین عزیزم همین الان برات غذا میارم تا
بخوری

هری : پس سه روز گذشته ممنونم خانم ویزلی

و بر روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت ... بیست دقیقه بعد غذای کامل
و خوشمزه ای را که مالی برایش آماده کرده بود را تمام کرد و بعد از خانم
ویزلی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد از محدوده ی ضد آپارات
خارج شد و به هاگزمید آپارات کرد